

# وقتی ثریا

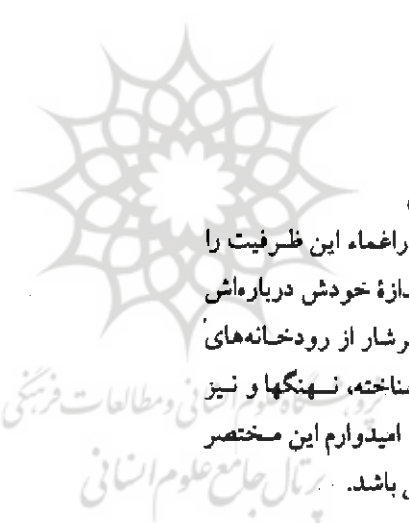
## نمی درخشد

جهان را شب از روز پیدا نبود

تو گفتی سپهر و ثریا نبود

فردوسی

(نقدی بر رمان «ثریا در اغماء»)



جناب آقای دهباشی

با سلام. رمان ثریا در اغماء این ظرفیت را دارد که کتابی درست به اندازه خودش درباره‌اش نوشته شود. مثل دریا سرشار از رودخانه‌های شیرین و رازهای ناشناخته، نهنکها و نیز ماهی‌های آکواریوم است. امیدوارم این مختصر روزی مقدمه چنان مفصلی باشد.

۱- وقتی ثریا نمی درخشد، سپهر تیره و گرفته و محو است. پروین خاموش شده است و آسمان پرویزی است خونپالای و شب از روز آشکار نیست... چشمان نگران انسان به آسمان است که بارقه‌ای از ثریا بر جانش بتابد. یا حتی کلمه‌ای از ثریا بشنود. مثل مولوی که با ماه سخن می‌گفت:

از تو بر من تافت پنهان چون کنی      بی زبان چون ماه پرتو می‌زنی  
لیک اگر در گفت آید قرض ماه      شب روان را زودتر بنمود راه

حادثه‌ها مثل امواج سردری هم نهاده‌اند. حلقه حلقه و دریکدگر پیوند خورده، در متن چهره لرزان و روان و موج آب، سیمای ثریا که محو و مبهم است می درخشد. داستان ثریا در اغماء مثل رودخانه‌ای روان است و در متن آن ثریا آرام مثل مهتاب خفته است. مثل لائوتسو در میان چشمه

غرق شده است.

آمیخته و یگانه با تصویر ماه.

جلال آریان مثل شب جاری است و در آسمان ثریا نمی درخشند. آریان سکه نزدیکترین واژه به ایران است - خود به روشنی می گوید که مثل شب جاری است:

«از این شبها است که مسافر اتویوس است و اتویوس شب است و شب یک چیز خام که می جنبد. شب جلال آریان است.»<sup>۱</sup> ثریا هم ثریاست هر دو در اغماء فرو رفته اند.

گوی داستان پایی بر زمین و دستی بر آسمان دارد. هم ثریا بر زمین، در گوشه بیمارستان وال دوگراس در پاریس در اغماست و هم ثریای آسمان که خاموش مانده است.

ثریای زمین مثل ثریای آسمان پاک و پیراسته و بدون خندشده است. شوهرش خسرو - در تظاهرات آستانه انقلاب شهید شده و مادرش او را به اجبار به پاریس فرستاده. اما دغدغه ثریا این است که به ایران برگردد. او در جستجوی ریشه های خویش است. کریستیان شارنو از قول ثریا می گوید: «گفت آن شب می خواهد با مادرش صحبت کند. گفت می خواهد جدی صحبت کند و اجازه بگیرد که از راه زمین به ایران برگردد.»<sup>۲</sup>

سوار بر دو چرخه، وقتی باران نم نم می بارد، سر پیچ دو چرخه اش می لغزد، لیز می خورد. گیجگاه ثریا بر اسفالت تصادم می کند. به اسفالت کشیده می شود به جدول می خورد و به اغماء فیرو می رود.

دکتر مارتن، و قاسم یزدانی از ثریا و کوما می او تفسیر نمادین دارند. دکتر مارتن وقتی می فهمد که ثریا اشاره به جهان و آسمانها دارد. در می یابد که: «ها... این خیال انگیز تر می شود. تقریباً سمبولیک می شود.»<sup>۳</sup>

توضیح و تفسیر قاسم یزدانی عمیقتر است. برای او ثریا نماد پاکسی و یگانگی است. نماد حقیقت ایمانی که آنان که بارقهای از آن حقیقت بر جانشان تافته است. حضور ثریا را مثل حضور خداوند احساس می کنند. آنان که احساس نمی کنند در اغماینند: «آنهاهی که این حقیقت را نمی بینند، در یک اغما ابدی از هستی و همه چیزش هستند.»<sup>۴</sup>

قاسم یزدانی ثریا را «اشاره و عطفی به خیلی چیزهای سمبولیک یگانگی»<sup>۵</sup> تلقی می کند. برای او ثریا زنده است و او در انتظار ثریاست. از دواج می تواند نمودار یا پل ارتباط آن دو باشد.

هر دو به ایران دلبسته اند. قاسم یزدانی لحظه شماری می کند که به ایران بازگردد. سیما و لباس و خوراک و کلمات او، همگی گواهی می دهند که او اهل آن سرزمین نیست. در میان یادداشتهای ثریا نیز می خوانیم که می خواهد نسبت خود را با ایران و صدای عالمگیر ایران جستجو کند:

«از آسمان ایران

صدایی عالمگیر می آید

و به غرب می رود...

من کجا می‌روم؟...

ثریا در اغماست. چشم بر خود پوشیده است و راز هستی را جستجو می‌کند. این راز در عمق جان اوست. دیگران نیز هر یک به گونه‌ای در اغمایند. اما اغمای آنان چشم به خود بستن و از راز هستی چشم پوشیدن است. اغماء آنان نوعی انهدام خویشتن است که هر چند به ظاهر تمام شادمانی و عشرت و خوشباشی به نظر می‌رسد، ثریا و قاسم یزدانی و مطرود و ادریس و خسرو و پیر مرد پیاز فروش که تا کسی بارش چپه شده است و سرش را در میان دستانش گرفته همگی ریشه در خاک دارند. تندباد حوادث آنان را از بن بر نمی‌کند.

در نقطه مقابل آدمهایی وجود دارند، بدون ریشه و بدون هویت که از خاک برکنده شده‌اند. از خود گریخته‌اند. مثل نادر پارسی و دکتر حکمت و صفوی. و گاه گرچه بسی لگدخورده و مجاله‌شده و از هم گسیخته‌اند، اما هنوز از ریشه زخمی پر آسب سرشت خویش و سرزمین خویش برکنده نشده‌اند، مثل لیلا آزاده.

۲- جلال آریان، خلاصه یک فرهنگ است. فرهنگ انسان ایرانی. ایران باستانی و نیز ایران اسلامی، در مقدمه‌ای که بر نسخه انگلیسی ثریا در اغماء نوشته شده، به این نکته توجه شده است که جلال آریان یک انسان‌گرایی معتدل و ملایم، یک روشنفکر تحصیل کرده در غرب است. که برای فرهنگ اسلامی و هویت ایرانی خویش ارزش و اعتبار قائل است.

برغم مدعیانی که منع عشق کنند و بسیاری از داستان‌نویسان ما که کوشیده‌اند یا می‌کوشند، ارزشهای ملی و اسلامی را بی‌اعتبار نشان دهند یا حتی هتک کنند. جلال آریان چنین آدمی نیست. جان او با جان مردم، پیوند خورده است. دردهای او عمیق و پایدارند. مهربی که او نسبت به مردم دارد مثل ستاره در داستان می‌درخشید.

در نخستین برخورد، وقتی اتوبوس تازه از ترمینال آزادی خارج شده است: «حدود یک کیلومتر بالاتر، به یک تاکسی بار زده‌اند، چه‌اش کرده‌اند و راننده بنده خدا کنار هفتاد هشتاد کیلو پیاز و لو روی شانه خاکی جاده نشسته. دهاتی پیری است و کنار ماشین و پیازها چمباتمه زده. دستهایش را به کله‌اش گرفته، انگاری که نمی‌داند با آن در این اوضاع چه کار کند. ماشینها از چپ و راست رد می‌شوند و کسی اهمیتی نمی‌دهد. منظره پیازهای ریخته و تاکسی بار چپه شده و پیر مرد وامانده، برای بیشتر مسافرین، اسباب خنده می‌شود.»<sup>۱</sup>

اما جلال آریان به این صحنه نمی‌خندد. او دردمندانه صحنه را تصویر می‌کند. گرچه پیر مرد گویی در اغما فرورفته و همه آنچه دارد تلف شده. اما او ریشه دارد. بعداً وقتی استاد آزاده - پدر سهیلا آزاده - دارد ایریش کافی می‌نوشد و یک بحث آکادمیک پرداخته درباره مهاجرت ایرانیان را دنبال می‌کند. جلال آریان به یاد همان پیر مرد پیاز فروش می‌افتد... یاد پیر مردی می‌افتم که روز حرکت از ترمینال غرب تهران در جاده کرج بالای پمپ بنزین تاکسی بار پیازش چپه شده بود و مانده بود که در این روزگار چه کند، ولی فکر جلالی وطن در سر نمی‌پروراند.

پیوند جلال آریان نماد دیگری هم دارد. مطرود و ادریس هیچگاه از ذهن او دور نمی‌شوند. وازگان روشن، نجیب و صمیمی آنان، که مطرود در متن بمباران، و توفان رگبارها از آبادان نمی‌رود. آرام و پرطمأنینه در آبادان مانده است. می‌خواهد برای آریان یک کوپ چای بریزد!

«مطرود! من میگم از آسمون داره، بمب و توپ و موشک می‌باره، تو میگي آقا بشین یه کوپ چای بخور. میگم از این جا برو یه جا سرپناه بگیر. میگي آقا بشین یه کوپ چای بخور. میگم یه فکر برای پسرت ادریس بکن. میگي آقا بشین یه کوپ چای بخور.» مطرود به آریان می‌گوید: «ما تو این شهر به دنیا اومدیم، تو این شهرم می‌میریم.»

آریان از جنس همین مردم است. آشنای پیرمرد پیازفروش و مطرود و ادریس. در تقابل یا تضادهای شگفت و مؤثری پیوند آریان با مردم را بارها شاهدیم. وقتی با احمد صفوی می‌روند رستوران دانتون، احمد صفوی دو جور آب میوه، نصف گریب فروت، دوتا تخم مرغ نیم بند سه دقیقه‌ای و تست بی‌کره ولی با پنیر روکفور دستور می‌دهد... با دقت تخم مرغهای آب پز عسلی را با چاقو گردن زده است و با قاشق کوچک و طلایی رنگ سرویس، زرده و سفیده را درون پوست با ملایمت مخلوط می‌کند و کمی نمک می‌زند! چشمان تیزبین و دقیق آریان بر این تابلو است. اما ذهنش: «سببهاش و دستهای لاغرش مرا یاد دانشجوی انقلابی دانشکده نفت آبادان می‌اندازد که پس از فارغ‌التحصیل شدن و یکی دو سال کار در پالایشگاه آبادان، پس از انقلاب، یکی از رهبران اداری - سیاسی آبادان شده بود... پس از شروع جنگ او هفته‌ها در سنگرهای خط مقدم جبهه آنقدر گرسنگی کشیده بود تا بالاخره با زخم معده و اثنی عشر و خونریزیهای گاستریک در حال بیهوشی از آنجا خارجش کردند.»<sup>۱۱</sup>

این هم‌زبانی و همدلی با مردم نماد دیگری هم دارد. آریان به حداقل قانع است. وقتی از تهران حرکت می‌کند. ساک دستی کوچکی دارد. سیگار اشنو می‌کشد. درست مثل دهها سال پیش که در مسجد تکیه دباغخانه سیگار اشنو می‌کشید.<sup>۱۱</sup> این همدلی و همخوانی با مردم، در استخوان و جان آریان نشست کرده است. رعشه‌ای از درد مغز او را گهگاه تکان می‌دهد. حتی یکبار کارش به بیمارستان روانی می‌کشد و در طول داستان، بارها سر بر دیوار می‌نهد و از درد متوقف می‌ماند. آریان در اغماست. متنها نسبت به اغمای خود هشیار است. مثل کسی است که در دریا غرق شده. اما همواره این امکان را پیدا می‌کند که سرش را از میان امواج تیره دریا بالا نگهدارد و نفسی تازه کند. او دچار حمله مغزی شده و از آن حمله کاملاً بهبود پیدا نکرده. وقتی سهیلا آزاده از آریان می‌پرسد:

«خودت حالا چطوری؟»

آریان دو کلمه پاسخ می‌هد که طنینش پایان ندارد. می‌گوید:

«که مپرس.»<sup>۱۲</sup>

رعشه‌های درد به گونه‌ای در سرش می‌پیچد. - مثل پیرمرد پیازفروش که سرش را در دست گرفته بود؟ - که فکر می‌کند در کوما رفته است.<sup>۱۳</sup>

اما آریان دغدغه و اندوه رنجهای خود را ندارد. رنجهای او رنجهای دیگران است. رنجهای یک ملت و یک سرزمین، او وقتی با خداوند هم سخن می‌گوید. چیزی برای خودش نمی‌طلبد. در کاتدرال نتردام دوپاری خدا را می‌خواند: «امشب هم برای خودم چیزی نمی‌خواستم. خدایا - بگذار این بچه زنده بماند. بگذار از این خواب بلند شود»<sup>۱۴</sup>

البته آریان گاه اشتباه هم می‌کند. گیرم که کوتاه و گذرا. وقتی پیر مرد فرانسوی کر را در رستورانی می‌بیند. در درون می‌گوید:

«ولی مطمئنم گوشه‌هایش مرخص است. یا لابد چون مدتی در ایران مانده بود حرف حساب از مغزش تیخیر شده»<sup>۱۵</sup>

چرا باید ایران در ذهن آریان حتی به همین اندازه تخفیف داده شود؟

۳- در فاصله میان آریان و ثریا شاهد جمع دیگری هستیم. ایرانیان از ایران گریخته، بدون سرزمین. بدون آرمان. هویت‌های آسیب دیده. به نظر می‌رسد آنان نیز همگی در کوما هستند. اما کومایی که گونه‌ای انهدام است. این انهدام به گونه‌ای در شخصیت، زندگی و گذران تک تک ایرانیانی که قبلاً در تهران در رستوران ریویرا جمع می‌شدند و امروز در کافه دولاسانکسیون گرم عیش و عشرت‌اند آشکار است. نویسنده برای اینکه بدرستی روزگار و وضعیت آنان را تصویر کند. دو آینه را در برابرشان نهاده، جنگ و انقلاب و فداکاری مردم و از سوی دیگر ثریا که گرچه در اغماست اما حرف می‌زند. یادداشتهای او، داستان او مثل آینه دیگری در برابر ایستاده‌اند. آریان این امکان را دارد که در زوایای این دو آینه رویارو، ایرانیان مهاجر را تفسیر کند.

۴- مثل ثریا که وقتی در آسمان خاموش است گویی آسمان را اغما فرا گرفته است. ثریای نقوی نیز با اغمای خود گویی آینه‌ای شده که عناصر داستان در آن آینه خود را می‌یابند و می‌شناسند. گویی در هرکس مثل جریان خون، نوعی اغما مشاهده می‌شود. این اغما سراسر زمین و بعد آسمان را می‌پوشاند. انگار همه هستی در کوما فرو رفته است...

«امشب در دنیایی منفجر شده و تکه پاره شده‌ام که به اغما رفته و در آن خزینه‌ای از لجن لزوج از افق خونین آسمان آویزان است... مه غلیظ و مرگ واری که دنیا را در لایه‌های اغمایی خود مدفون می‌کند...»<sup>۱۶</sup>

شد داستان ثریا در اغما پایان نمی‌پذیرد. انگار داستان نیز مثل ثریا، در اغما فرو می‌رود. نمیدانیم آیا در آن دوردست‌های نهان ثریا به هوش خواهد آمد؟ کلمه‌ای سخن خواهد گفت، چشمانش را می‌گشاید تا لحظه‌ای در چشمان علی آریان بنگزد این مجال را خواهد داشت که فرنگیس - مادرش - برای لمحهای انصاف را بنگرد. نمی‌دانیم اما می‌دانیم که اغمای ثریا گویی در عمق هستی با سرانگشت لطف عتاب‌آلودی شکل گرفته است.

«در این ستارگان بیندیش. گاه آشکارند و می‌درخشند و گاه رخ می‌پوشند. به ثریا بنگرا پنهان شدن آنان نیز به مقتضای مصلحتی است»<sup>۱۷</sup> این مصلحت را قاسم یزدانی درمی‌یابد و نزدیکترین

نماد به ثریا را که گل نرگس است همواره برای او می‌برد و در کنار بسترش می‌گذارد. او باور دارد که خداوند از ثریا و گلها و جان شیفته قاسم یزدانی آگاه است.

۶. وقتی خوشه پروین گسیخته می‌شود و ثریا در اغما می‌رود، نه تنها آسمان که زمین نیز خشک و منجمد می‌شود...

«آنها مثل سنگ منجمد می‌شود و سطح لجه یخ می‌بندد. آیا عقد ثریا را می‌بندی؟... آیا آواز خود را به ابرها می‌رسانی تا سیلابها ترا بپوشاند»<sup>۱۸</sup>

خواننده همانگونه که نسبتی با ثریای آسمان دارد. آرزومند است که ثریا بدرخشند. انتظار می‌کشد که ثریا برخیزد. تا چشمان به اشک نشسته او و چهره روشن و مهتابی ثریا و درخشندگی آسمان در یکدیگر آمیخته شود و یگانگی تحقق یابد.

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر از مه روی تو و اشک چو پروین منست

یادداشت‌ها:

۱. اسماعیل فصیح، ثریا در اغما، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۳، چاپ هفتم، ص ۱۲.
۲. همان، ص ۱۴۵.
۳. همان، ص ۱۸۵. البته جلال آریان برای دکتر مارتن توضیح می‌دهد که: «فکر می‌کنم اسم قسمتی از ماه باشد و ستاره پروین».
- فکر می‌کنم توضیح آقای آریان دقیق نیست! ثریا قسمتی از ماه نیست. منزلی از منازل ماه است. منزل سوم. و پروین هم یک ستاره نیست که بگوئیم ستاره پروین، خوشه‌ای از ستارگان است. در متن انگلیسی ثریا در اغما، گفتار آریان تفاوت مختصر و البته مهمی با متن فارسی دارد. بگمانم ترجیح با متن فارسی است. در متن انگلیسی آریان می‌گوید: «ثریا از تباط بخصوصی با ایران به عنوان یک کشور یا با جهان - به عنوان جهان - ندارد.» نگاه کنید به:

Esmail Fassih, Sorraya in coma, London. Zed books Ltd, p. 148.

۴. همان، ص ۲۲۳.

قاسم یزدانی دقیق و درست حرف می‌زند. جز یک مورد، که ابن عربی را ریاضیدان هم می‌داند. این اطلاع آقای یزدانی دقیق نیست، حتی ابن عربی را با تسامح می‌توان حکیم خواند. او عارف است عارفی که میرس! نگاه کنید به ص: ۲۶۳.

۵. همان، ص ۲۶۴. البته عبارت قاسم یزدانی قدری تعقید دارد. می‌توانست روان تر سخن بگوید.

۶. همان، ص ۳۰۰ و ۳۰۱.

7. Esmail Fassih, Sorraya In Coma, London, Zedbooks Ltd, p. IX.

۸. ثریا در اغما، ص ۷.

۹. همان، ص ۱۵۷.

۱۰. همان، ص ۲۰۵ و ۲۰۶.

۱۱. همان، ص ۱۵۶.

۱۲. همان، ص ۹۲.

۱۳. همان، ص ۱۶۰.

۱۴. همان، ص ۱۸۱ و ۱۸۲.

۱۵. همان، ص ۱۳۰.

۱۶. همان، ص ۳۳۳ و ۳۴۵.

۱۷. بحار الانوار، ج ۳، ص ۱۱۵.

۱۸. کتاب ایوب، باب ۳۹، آیات ۳۱ تا ۳۵.